

آیامی توان نسخه ای برای این پرسش پیدا کرد که گذشته نگر بودن بهتر است یا در حال زندگی کردن یا در آینده؟ انسانی که در گذشته غرق است، حال و آینده را از دست می دهد و اسیر و درگیر روزمرگی است و انسانی که غرق در حال است مانند درخت بی ریشه می ماند و انسانی که درگیر آینده است هیچ اتوپیایی ندارد و دچار یأس و ناامیدی است. در جوامع امروز کسی مولانا، شکسپیر، حافظ و... نمی خواند و همه غرق در روزمرگی هایی مثل پرداخت اجاره خانه، تهیه چهاز، شهریه دانشگاه و... هستند و بشرا امروز آرماتشهری و اتوپیایی ندارد. دیگر هیچ کس مدعی نمی شود که مثلاً من می خواهم کارگران را نجات دهم یا جانم را برای آزادی فدا کنم. حتی قدرت های بزرگ چه در سطح منطقه و چه جهانی برنامه ای برای آینده ندارند. گذشته ارتباطش را با حال و آینده از دست داده، میراث از بین رفته و معتقدم به شدت در زمان غرق شده ایم و این به معنای از دست دادن ریشه و ضعیف شدن است. ساده بگویم که گاهی یا خودم فکر می کنم دیگر هیچ امیدی باقی نمانده است.

به نظرمی رسد کارگردان ها و هنرمندانی که مثلاً در حوزه سینما فعالیت می کنند، به سفر به آینده یا شکالی از آینده بیشتر تمایل دارند تا گذشته؟ دلیل آن چیست؟

هنرمندان در قیاس با اهل فلسفه یا علم، رابطه بی واسطه تری با زندگی دارند و در واقع آن ها همیشه از آینده سؤال دارند و نگران آینده اند اما باز هم افرادی (چه داخل و چه خارج از کشور) که درباره آینده فیلم می سازند اتوپیای برنامه خاصی ندارند. در این فیلم ها سفر به آینده و پیشرفت علم را می بینیم که در دل آن تلخی، ویرانی، جنگ جهانی سوم، ظهور زامبی ها و موجوداتی که دیگر انسان نیستند، مرگ اخلاق و گذر از رفتار انسانی ظهور پیدا می کند. دیگر کسی نمی خواهد مثل افلاطون مدینه فاضله بسازد. این قبیل کارها نگرانی از آینده را نشان می دهند. در سال های اخیر رویکرد حس و تصویر سازی و تخیل نسبت به جهان آینده علی الخصوص به لحاظ پیشرفت تکنولوژی و فرداهای متفاوت، بیشتر شده است. می توانیم این سؤال را مطرح کنیم که «آیا آینده فقط همین تغییرات است یا تغییرات، ریشه در فلسفه زیست انسان خواهند داشت؟» و این طور پاسخ بدهیم که به نظرمی رسد فلسفه ای برای آینده وجود ندارد و توان خود را از دست داده است. مادر دوره ای زندگی می کنیم که حتی فلسفه هم توان و رمقی برای نجات جامعه ندارد و بنیادهای روشنفکری از این دست بایک خلأ مواجه هستند: «پرسش از چیستی آینده با حقیقت نسبتی ندارد.»

چگونه می شود آینده را دید و چگونه است که می گویند برخی از زمان خود جلوتر هستند و به اصطلاح آن ها را «نواخ فردایی» می گویند؟

این دسته از متفکران به ذات هستی خیره می شوند. متفکران کسانی نیستند که آینده را ببافند بلکه آن را از درون امکانات کنونی کشف می کنند. اگر کسی چشمش را باز کند و به درستی به اکنون خیره شود و جهان را همان گونه که هست فارغ از ممیزهای خاص ببیند می تواند پاره ای از جهت بینی ها را از دل امکانات فعلی ایجاد کند. ■

زمان بیم و رجا، عشق و کینه و شادی و غم یکی نیست. در علم، زمان را به ساعت، دقیقه و ثانیه تقسیم می کنند و در فیزیک وقتی از زمان صحبت می کنند با «آنت» برابر است اما در تجربیات انسانی آنت زمان برابر نیست. این موضوع نشان می دهد زمان حقیقی و آگزستانسیل است و با انسان و وجود او نسبت دارد؛ پس آینده هم یک امر انسانی است. آینده نقطه ای نیست که حرکت کنیم و به آن برسیم، بلکه همان طرح افکنی ها و برنامه های ماست. برای مثال اگر برنامه ریزی کنم که نماز بخوانم، به گردش بروم یا وب گردی کنم، آینده همان طرحی ست که من می افکنم نه نقطه ای که به سوی او حرکت می کنم. یک آینده جمعی هم داریم که حاصل طرح افکنی تک تک افراد است. در این حالت زمان من با زمان دیگری نسبت پیدا می کند و طرح های من در طرح های دیگری تأثیر می گذارد و آینده یک امر جمعی و قومی می شود و تبدیل به تاریخ می گردد؛ وقتی هم درباره آینده تاریخی صحبت می کنیم باید دو آینده را از هم تفکیک کنیم؛ یکی آینده جهانی یعنی آینده ای که بشر در آن دخیل است و روی کره زمین طرح های مختلفی می ریزد که البته غالباً رهبری آن به دست مدرنیته غربی است و دوم آینده بومی یعنی طرح هایی که ما ایرانیان برای جامعه خود می افکنیم. آینده بومی مانمی تواند از آینده جهانی مستقل باشد. زمان و آینده مطلق نداریم. آینده جامعه عراق، افغانستان، سوئیس، تانزانیا و... در جامایی با هم ارتباط پیدا می کنند و در جایی هم به دلیل بومی بودن از یکدیگر تمیز داده می شوند.

به نظرمی رسد در مواجهه با این شکل آینده بینی با مخاطراتی نیز روبه رو باشیم... درست است؟

بله. باید گفت که در حقیقت ما با دو خطر مواجه هستیم و در این دو خطر ممکن است آینده بومی خود را نبینیم یا آن چنان به آن بپردازیم و ببینیم که آینده جهانی را نبینیم. پس باید به دو دیالکتیک توجه داشته باشیم؛ این که اول رابطه آینده فرد با آینده جامعه و آینده جامعه با فرد و دوم آینده ملتی مانند ایران با آینده جهان و آینده جهان با کشوری مانند ایران ارتباط دارد.

با توجه به تحولات فوق سریع جهان و هر آنچه به نظر می رسد معنا و فلسفه ای دگر گونه پیدا کرده، اصولاً توجه به آینده و تفکر در آن به چه دردی می خورد؟

بشر از دیرباز به آینده می اندیشیده است. مثلاً در ادیان مختلف آینده جهان یا پایان جهان آمده که چه خواهد شد. آن چه ضرورت تفکر درباره آینده است اتفاقاً سوژه ای مدرن به حساب می آید که قصد دارد با برنامه ریزی و نگاهی مهندسی شده، همه چیز را تحت کنترل خود در بیاورد. مایساری از امور را در بستر آینده و با موضوع آینده می توانیم مورد پژوهش قرار بدهیم و البته بعضی از آن ها ضرورت دارند؛ مثلاً در حوزه اقتصاد، انرژی، جمعیت و... این ها اموری هستند که عینیت پذیرند اما پاره ای از امور عینیت پذیر نیستند مانند آینده انسانی و هر آن چه با وجه انسانی انسان ارتباط دارد. آدمیزاد دارای دو وجه است: وجه انسانی و وجه غیر انسانی. مثلاً این که یک فرد ۸۰ کیلو است و یک صندلی هم ۲۰ کیلو؛ این ها وجه غیر انسانی است؛ اما عشق، ترس از خدا، نفرت و... امور انسانی است که نه تعیین پذیر است و نه قابل پیش بینی؛ اما مثلاً این که روند رشد جمعیت در ایران چه خواهد بود و مثال هایی از این قبیل را می توان پیش بینی کرد. در امور فرهنگی نمی توانیم چیزی را به طور قطع پیش بینی یا تعیین کنیم. هشدار می دهم اثبات گرایی با همان پوزیتیویستی بر ما غالب نشود که بگوییم با آینده پژوهی می توانیم تمام امور را پیش بینی کنیم.

همیشه. آن جا و آن لحظه، سال یک هزار و سیصد و چهل و چهار بود و «آینده» سیاه، با سرعتی سرسام آور و به سیاهی می گذاشت. اسماعیل از آن جا به بعد را در دارالمجانین گذراند: «چگونه آمدی؟ ساعت ها از وقت ملاقات گذشته است اسماعیل! گفتی: بیمارستان ها و تیمارستان ها به روی آینده بازند/ و حالا بلند شو، اسماعیل به بیمارستان ها و تیمارستان ها و آینده ها بگذر!» اسماعیل، آینده را نمی پیمود؛ مسیر اوبین بیمارستان اعصاب و خانه سالمندان خلاصه می شد و در عاشقی. در بیمارستان اعصاب مهرگان بود که عاشق مینا شد؛ زنی چون خودش، رو به جنون و تباهی. از همان تیمارستان بود که باری، به پای پیاده گذاشته بود به فرار. در آنجا بود که یک بار به جواد مجابی شاعر گفت: «ملتفت باش؛ من به نمایندگی شما اینجا هستم». چقدر تکان دهنده است! آیا و آینده ای برابر آینه شاعران ایران بود در مهرگان؟ از را پاونند هم در تیمارستان بود که گفته بود: «تنها من در تیمارستان نیستم؛ امریکایک تیمارستان است». امریکا؛ همان جا که اسماعیل، تنها پسرش را به آنجا فرستاده بود؛ پسری که از قضا نام او هم «آینده» بود. آخر آدم، آن هم آدم چپ، «آینده» اش را می فرستد ینگه دنیا؟ آن هم آدمی که خودش اعتراف کرده: «برای عقیده همه به زندان رفتند اما کسی سرو کارش به بیمارستان روانی نکشید. و من حالا اولین دیوانه عشق و عقیده و شعر هستم». ■

در تدوین فرهنگ معین و دهخدا کوشید و لغت های مرتبط با هنر را مدخل نویسی کرد، در دانشگاه تهران و دانشگاه علیگر هندوستان ادبیات فارسی درس داد و بعد هم شد کارشناس فرهنگی یونسکو. شاید از همین رو بود که رضا براهنی، وقتی می خواست روایت او را در «طلا در مس» بنویسد، این طور توصیفش کرده بود: «مثل یک ماشین بی سرنشین و بی راننده بود که برای خود همین طور راه می رفت». شاعری که اسم اولین کتاب شعرش، «آخرین نبرد» باشد، از چه آینده ای قرار است سخن بگوید؟ او که واپسین نبردش را همان آغاز کار صورت داده، در ادامه راه قرار است با چه بچنگد؟ با چه کسی رو در رو شود؟ «قلبی به بزرگی طشت خونین خورشید دارم/ که آن را به آینده تقدیم می کنم/ حتی اگر فردا/ خود اسماعیل دیگری باشم». کار برای اسماعیل، مثل دیگر شاعران دل گرم به سیاست، از کودتا به بعد حسابی گره خورد. مدتی ممنوع القلم شد. هم حزبی هایش گذاشتند رفتند پاریس. یک روز هم ساواکی ها آمدند در خانه اش و او را به سازمان امنیت بردند. آن جا از او خواستند خودش را به فرانسه برساند و زاغ سیاه دوستانش را برای ساواک چوب بزنند. خب، کور خوانده بودند. او به جای پاریس، خودش را به سرعت به خانه رساند و پای پریز برق نشست و خودش را به مغناطیس مرگ سپرد، «مثل همه مرگ ها و زندگی ها، و زندگی ها و مرگ ها، که با هم در آینده میعاد دارند» اما برق، فقط شوکه اش کرد و هوشش را برد. برای

